

شماره ۶

چو بگذشت ازان بر فریدون دو هشت
ز البرز کوه اندر آمد به دشت
بر مادر آمد پژوهید و گفت
که بگشای بر من نهان از نهفت
بگو مرا تا که بودم پدر
کیم من ز تخم کدامین گهر
چه گویم کیم بر سر انجمن
یکی دانشی داستانم بزن
فرانک بدو گفت کای نامجوی
بگویم ترا هر چه گفتمی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین
یکی مرد بد نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود
خردمند و گرد و بی آزار بود
ز طهمورث گرد بودش نژاد
پدر بر پدر بر همی داشت یاد
پدر بد ترا و مرا نیک شوی
نبد روز روشن مرا جز بدوی

چنین داد پاسخ به مادر که شیر
نگرده مگر ز آزمایش دلیر
کنون کردنی کرد جادوپرست
مرا برد باید به شمشیر دست
بپویم به فرمان یزدان پاک
برآرم ز ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این رای نیست
ترا با جهان سر به سر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه
میان بسته فرمان او را سپاه
چو خواهد ز هر کشوری صدهزار
کمر بسته او را کند کارزار
جز اینست آیین پیوند و کین
جهان را به چشم جوانی مبین
که هر کاو نبید جوانی چشید
به گیتی جز از خویشان را ندید
بدان مستی اندر دهد سر بباد
ترا روز جز شاد و خرم مباد